

فروغ فرخزاد

(ایران)

آیه های زمینی

آنگاه

خورشید سرد شد

و برکت از زمین ها رفت

و سبزه ها به صحرا ها خشکیدند

و ماهیان به دریاها خشکیدند

و خاک مردگانش را

زان پس به خود نپذیرفت

شب در تمام پنجره های پریده رنگ

مانند یک تصور مشکوک

پیوسته در تراکم و طغیان بود

و راهها ادامه خود را

در تیرگی رها کردند

دیگر کسی به عشق نیندیشید

دیگر کسی به فتح نیندیشید

و هیچکس

دیگر به هیچ چیز نیدیشید

در غار های تنهایی

بیهودگی به دنیا آمد

خون بوی بنگ و افیون می داد
زنها باردار
نوزاد های بی سر زائیدند
و گاهواره ها از شرم
به گور ها پناه آوردند

چه روزگار تلخ و سیاهی
نان، نیروی شگفت رسالت را
مغلوب کرده بود
پیغمبران گرسنه و مفلوک
از وعده گاه های الهی گریختند
و بره های گمشده عیسی
دیگر صدای هی هی چوپان را
در بهت دشتهای نشیندند

در دیدگان آینه ها گوئی
حرکات و رنگ ها و تصاویر
وارونه منعکس می گشت
و بر فراز سر دلقکان پست
و چهره وقیح فواحش
یک هاله مقدس نورانی
مانند چتر مشتعلی می سوخت

مرداب های الکل
با آن بخار های گس مسموم
انبوه بی تحرک روشنفکران را
به ژرفنای خویش کشیدند
و موشهای مودی

اوراق زرنگار کتب را
در گنجه های کهنه جویدند

خورشید مرده بود
خورشید مرده بود، و فردا
در ذهن کودکان
مفهوم گنگ گمشده ای داشت
آنها غرابت این لفظ کهنه را
در مشق های خود
با لکه درشت سیاهی
تصویر می نمودند

مردم،
گروه ساقط مردم
دل مرده و تکیده و مبهوت
در زیر بار شوم جسد هاشان
از غربتی به غربت دیگر می رفتند
و میل دردناک جنایت
در دستهایشان متورم می شد

گاهی جرقه ای، جرقه ناچیزی
این اجتماع ساکت بی جان را
یکباره از درون متلاشی می کرد
آنها به هم هجوم می آوردند
مردان گلوی یکدیگر را
با کارد می دریدند
و در میان بستری از خون
با دختران نابالغ

همخواه می شدند

آنها غریب و وحشت خود بودند
و حس ترسناک گنهکاری
ارواح کور و کودنشان را
مفلوج کرده بود

پیوسته در مراسم اعدام
وقتی طبان دار
چشمان پر تشنج محکومی را
از کاسه با فشار به بیرون می ریخت
آنها با خود فرو می رفتند
و از تصور شهوتناکی
اعصاب پیر و خسته شان تیر می کشید
اما همیشه در حواشی میدان ها
این جانیان کوچک را می دیدی
که ایستاده اند
و خیره گشته اند
به ریزش مداوم فواره های آب

شاید هنوز هم
در پشت چشم های له شده، در عمق انجماد
یک چیز نیم زنده مغشوش
بر جای مانده بود
که در تلاش بی رمقش می خواست
ایمان بیاورد به پاکی آواز آنها

شاید، ولی چه خالی بی پایانی
خورشید مرده بود
و هیچکس نمی دانست
که نام آن کبوتر غمگین
کز قلب ها گریخته، ایمانست

آه، ای صدای زندانی
آیا شکوه یأس تو هرگز
نقبی به سوی نور خواهد زد؟
آه، ای صدای زندانی
ای آخرین صدای صداها...

فاطمه فروزان (افغانستان)

نفرین آفرینش

نفرین بر این سرشت
این مهر سرنوشت
این وعده گاه رنج
این دوزخ، آن بهشت
نفرین بر این هبوط
ابنای قوم لوط
این انتظار پوچ
این شرط وان شروط
نفرین بر این الیم
این شیئ بی حریم
آن سو یکی غریب
اینسو یکی مقیم
نفرین بر این سه راز:
گم گشته، تن، نیاز
یک مشت بردگی
افسون حرص و آز
نفرین بر این فریب
این بخت نانجیب
نفرین آفرین:
نیمی زکل سیب

خالده فروغ (افغانستان)

ستاره

اگر ستاره شعرم به چشمه‌هاش رسید
بدان که شام شکست و سحر به جاش رسید
چسان کسی نشناسد ز هیچ پنجره اش
که گر به او رسد انجام انزواش رسید
اگر چه زخم سنانش زدند و بیمار است
بنام عشق در این هفت خوان صداش رسید
در این سکوت درخت و بهار و آزادی
صدای سبز شکفتن هم از نوایش رسید
همان ستاره ی بی کهکشانش و بی یاور
جهان بدست بگیرد چو آشنایش رسید

فريبا فروغ (افغانستان)

بگذار که در سایه رخسار تو باشم
یک شاخه گل یاس ز گلزار تو باشم
خواهم که بسوزم به شرار غم عشقت
تا عاقبت امر سزاوار تو باشم
ای کاش مرا الفتی از چشم نمایی
تا لیلی چشمان غزل بار تو باشم
گر دست وفای تو به من سایه نماید
چون سایه همه عمر وفادار تو باشم
بگذار که ای مظهر زیبای محبت
از هر دو جهان عاشق دیدار تو باشم

ویدا فرهودی

(ایران)

ای خواهر افغان

ای دختر همسایه، ای خواهر افغانی
کز دست سیه کاران، عمری ست پریشانی
ای سهم تو فرسودن، ای جرم تو زن بودن
ای لهجه ی شیرینت در خنجره زندانی
ای چهره ی زیبایی اندوده به اندوهی
تاریک تر از زلفت وان دیده ی حیرانی
ای کودک محرومت، زخم دل مظلومت،
کو رحم خدا بر تو در عالم شیطانی؟!
حلاج صفت عشق است آیین زلال تو
پاداش تو سنگی چند، زین داده ی یزدانی!
همراه تو ام ای زن، با واژه مرطوبم
با این غزل تلخ و با دیده ی بارانی
چون چشم فرو بندم، بر زخم و غمت یک دم؟
هم سنگر و هم دردم، همسایه ایرانی
با قصه غمناکت، با بودن بی باکت
شرم است مرا هستی، ای خواهر افغانی

نادیه فضل

(افغانستان)

سوز غزل

با صد هزار ناز به دیدارت آدمم
از خود رمیده باز خریدارت آدمم
گر یک نگاه مهر به سوی من افکنی
با حيله يی زیارت دیوارت آدمم
ای چلچراغ جمع، مه شهر دیگری
سوز غزل به سینه گرفتارت آدمم
دیوانه ام ز سحر صدای لطیف تو
پر نغمه ی حلاوت گفتارت آدمم
یک شاخه ی شکسته ی تقدیر و حادثات
در بیکران پهنه ی گلزارت آدمم
همچون نسیم زانوش دامان آسمان
در گلستان خنده ی سرشارت آدمم
هر چند دوری از من و شهر سیاه من
چون عابدی به معبد دیدارت آدمم
من با امید سوختن و شعله ور شدن
در دوزخ نگاه پر اسرارَت آدمم

آن بریا قادری (فرانسه)

همبستگی

بی تاخیر
همین حالا
مرا دنبال کن
تنت را به پیش بگذار
روح را بچرخان
زن
مرد
"من" ات را فراموش کن.
به نفع زنان "منهتن"*
یا زنان افغان
صبر کن
حرکت کن
دور بگیر
بال در بیار
به سوی شان پرواز کن.
دستانی را نجات بده
که بافته زیبایی روح اند.
بی تاخیر
به پاخیز
زن!

* محله ای در نیویورک که برج های دوقلو در آن قرار داشتند.

سلاحت را بردار
از عشوه هایت خنجری بساز
از نازت بهره بگیر
از اشک
از تیغ
از حصار بی خیالی بیرون شو- بگذر؛
با یک قطار کلمه
و یک قافله قافیه
کوه و قلعه ی دشواری را
بالا برو
چادری های شان را بردار
آزاد شان کن.
بی تاخیر.
همین حالا
نه فردا،
نه پس فردا!!

زیبا کاوہ بی

(ایران)

انتظار

در انتظار فسفرین ریشه میدوانم
در خاک معلق، باغ های بابی شاید
در شاخه هایی رو به جانب امروز
فردا
نمی دانم کی
سکوت را کمی بلند کن
تا همه‌ها بشکنند
صدای انفجار بماند
و ذره های پراکنده
رقص فشفشه ای کودکان در آتشبازی شبانه ای
درخشش چراغی بر آویخته در اتاقی بی سو
یا اشک‌هایی که از سر سادگی می ریزند
ذره هایی که فسفری ترند
عاشق تر بوده اند لابد.

زیبا کرباسی
(ایران)

آهواره ی ۳۹

شاید،
شاید سرزمین همان گریه ای بود:
همان گریه ی سپید ملوس
که
یک شب
گرگ های هار
بردندش،
دریدند و
خوردندش
و من دیگر هرگز ندیدمش

فروغ کریمی (افغانستان)

سبز خانه ی شهر

... و یک روزی قوی سپید بال عشق را
با گنداب مرداب های ذهن خویش آلودند،
و معشوقه ی سبز جامعه ی شهر را
به بزمگاه عیش خویش بردند.

از آن دم تا کنون
خورشید با نگاهان آتشین
در کوچه کوچه ی شهر
عشق را جستجو می کند
و هر روز گوشه شهر می میرد از عطش.

از آن دم تا کنون،
سینه ام حصار است مرمرین
که فریادهای قلبم را می بعد
و معشوقم
با تمامیت شکوهش
سالاریست
که فقط خودم می شناسمش.

پاتریسیا کولانژ

(فرانسه)

دُهل

من که نخستین پسر عود هستم،
از شن زاده شدم،
از آرزوی باد ها،
از راز های آب،
در باغ های مُرّ و صمغ،
در تهران.

لابلای تار و بودم،
نسیم شرق جای دارد
با تنهایی و شکوهش،
هلال ماه بی رنگ اما نورانی اش،
مناره های شور انگیزش که غصب شده اند
و سرایی که بر پژواک نور های ناقص، آغوش گشوده است!
چرا که
دجله ی خشک شده
و فُرات غرق در بسترش را دیده ام.

بابل را، در حال استغاثه و بازگویی ندامت هایش
و در یادمان فراموش شده ی کلامش
شنیده ام
و سومر را در ابر ناپایدار نوشته هایش
سرگردان،

در پی الفبای گمگشته ی خویش!

چرا که تاریخچه ی ویرانی

و جهان مسلط و خدا گونه را

همراه با تعصبش می شناسم

جهانی که در هذیانی بی امان

از یاد می برد

که هیچ کس

آری هیچ کس

حاکم بر سرنوشت خویشتن نیست.

و

" گذشته "

ماری است که نیش می زند،

" حال "

گزدمی که شدت گزش و خونخواری اش

محتوم بودن به مرگ را باز می تاباند.

چرا که من،

آواز هستم،

و جان مقدس،

وجدان الهی

من " صدای الله ام ".

باربارا گالاردی

(کوبا)

خواهر عزیز افغانم

چقدر دلم می خواهد چهره ات را ببینم
شادمانی ام را در مشت بگیرم
بی تفاوت نمانم،
شکی نیست، می دانم
تو خواهر منی.

مثل روح سرگردان،
در کوچه های مه آلود غایب می شوی
در سرزمین مظلوم
در سرزمین اشغال شده.

دلم می خواهد چشمان زیبایت را ببینم،
می خواهم لاقفل بتوانی غم هایت را گریه کنی
اشک های وحشت زده ات را
صدای هیبتناک بمب افکن ها،
صدای مسلسل، رگبار وحشی کلاشکوف، انفجار بی رحم مین،
سکوتت را در هم می شکند.
نمی خواستم اینگونه ببینمت
می خواهم
زیر آسمان صاف و نیلی کابل،
میان هیاهوی کودکان افغان
هنگامی که گدی پران های شان را در باد رها می کنند

تار می دهند
با صدای بلند
با شادمانی آواز می خوانند؛
در لحظه های ای که این شعر را می خوانی
ببینمت

گلادیس

(شاگرد کارگاه، شعر فرانسه)

صلح

سیاه

سفید

سرخ

زرد؟

دست های یکدیگر را می فشاریم
در برابر هم کوتاه می آییم
بگذار آفتاب دوستی و صلح بی دریغ بر یکایک ما بتابد

زرد

سرخ

سفید

سیاه:

صلح؟

آری!

زندگی؟

آری!

دانیل لاباتسوزان

(فرانسه)

سلاح نگارش

زندگی را سراسر بلعیدم
در سکسکه ی عظیم یک شگفتی

زندگی در شرف از هم پاشیدن بود،
همچون گنجه ای از خاطرات!

به کجا باید رفت؟
راه کوچکی که در پلک هایم لانه می کرد
به سوی خورشید ازدحام ها نمی رفت
پاهایم تنها به بندی، بند بودند
و تعادل، دوامی نداشت
سر به زیر، با روی سرگردان،
راه نمی رفتم، می غلطیدم!

زمین باری سنگین برای حمل کردن بود
آسمان سر فرود آمدن نداشت

در میان راه بادهای چهار گانه
بی آن که به شما بگویم، می خواستم
کلید مزرعه های تازه را بیابم

می غلطیدم
بی آن که سر بر گردانم

خالده لهیب نیازی

(افغانستان)

ناگزیر

خواهم که عاشقانه نهم سر به شانه ات
دل خوش کنم به زمزمه ی عاشقانه ات
خواهم که تا رها شوم از دست خویشتن
دزدم ترا ز خویشتن تو و از زمانه ات
خواهم که با تو بگذرم از هفت شهر عشق
رخت افکنم ز عشق به جان و به خانه ات
تو که خدای عشق منی ناگزیر من
میدانم از بساط جنون شبانه ات
اینک لهیب عشق من ای سرد ای سکوت
کو هیمه ای اگر نه شرار و زبانه ات

خالده نیازی (افغانستان)

برای فردا

چه می خواهی دیوانه
رقص عریانی بر گنبد مزاران سوخته ی کابل
چه می خواهی دیوانه؟
شبدر چاربرگ برای فردای هرات
چه می خواهی دیوانه؟
میله ی کنار کوکچه

و

کاغذ پران های رنگین بی سود را
نیز...

وقت رفتن،

برایم

یک دانه گندم

یک شبدر چاربرگ

و چند کاغذ رنگین بده!

تا خانه ام را

دوباره بسازم.

لور نوایل، ژوزفین نوارو، نرن و شارلوت سکیار (شاگردان دبیرستان در فرانسه)

امید

کودک خسته و در اندوه فرو رفته،
که از افغانستان آمده ای
مگذار رویاهایت در تبعید بمیرند

روزی

سرافراز از این تنگنا بیرون خواهی آمد.
خورشیدی را که شباهنگام خواب می بینی
فراموش مکن،
و همین طور، دوست جدید مکتبی ات را،
با کلام کودکانه ی نرمش،
موقعی که راهی مکتب تان هستی.

قول بده

وحشی ها و وحشت های شان را از خاطره ات پاک می کنی
قول می دهم
زندگی، دوباره،
آغوش پر مهرش را بر روی تو باز می گشاید

النورا ماترن

(ایتالیا)

بربرها

بربرها
بر علیه زندگی سوؤ قصد می کنند.
تهدید اتمی؛
بر دوش بیشتر سنگینی می کند
بدون آنکه گریه کنی،
زن!
لباس عزا بر تن کن
در نبرد با ایدیولوژی های دروغین.
"آلوچک ها" را پنهان کن
انگار برای "زادن" آفریده نشده یی.
حس مادر بودن را در رویاهایت زندگی کن.
زن؟
به جنگجو ها نگاه مکن.
باور- پیروزی های مست شان را برباد کن
آنانی که فرزندان را قربانی می کنند.

مادر،

برای نسل های آینده
جنگ را تعریف کن - وحشت کشتار را
و سرمای جان سوز گرسنگی را
مشعل صلح را بیفروز
مادر،

تا شب بی انتهای مزارع گندم
و آسمان لاجوردین را روشن کند

انیسه محمدی
(الجزایر)

یک چیزها

چشم‌هایی هستند
که گریه نمی‌کنند
و نگاه‌هایی
که فریب نمی‌دهند.

قصه‌هایی هستند
که داستان نمی‌گویند
و خاطراتی
که فراموش ناشدنی‌اند.

کلماتی هستند
که گویا نیستند
و دردهایی
که خاموش نمی‌شوند.
و بعد، منم
که نمی‌فهمم.

کلمان مریل

(هلند)

خوابی دیدم

خوابی دیدم
بال های عظیم داشتم
سپید سپید.
در هوا پرواز می کردم
بر فراز جنگ ها
آن سوی رودخانه ها
آنجا، رو به سوی کویر،
آفتاب می درخشید
تپش قلبم تند بود.
شاخه ی کوچک درختی را
محکم بر منقار می فشردم
در جستجوی جایی بودم
تا لانه ای بسازم.
از رنگین کمان گذر می کردم
از رگبار گذر می کردم
به کشور ویران تو می رسیدم
تو، که میان ویرانه ها چمباتمه زده بودی،
به من اشاره ای کردی
در نگاهت،
امید را دیدم
آن گاه میان درختی که از برگ تهی بود
فرود آمدم.

اینجا می خواهیم لانه ام را بسازم.
می دانی، بهار باز خواهد گشت
همواره باز می گردد
اما، حق با تو است
زمستان، گاه، بسیار دراز است
بسیار دراز!
اگر این رویا واقعیت داشت
اگر من " صلح " بودم،
همیشه با تو می ماندم

ساجده میلاد

(افغانستان)

لرزنده مثل برگ سپیدار

وقتی بینمت

این قلب کوچکم

لرزنده مثل برگ سپیدار می شود

در گوش جان من

آهنگ نام ناب تو تکرار می شود

در بستر طلایی ذهنم تمام شب

طفل خیال های تو بیدار می شود

مرغ قرار می پرد از آشیانه ام

وقتی بینمت

در من گمان عشق تو پربار می شود

در آسمان آبی اندیشه های من

رنگین کمان عشق پدیدار می شود.

حمیرا نکهت دستگیر زاده

(افغانستان)

باز کن در

باز کن در که به جان آمدم از دربدری
زنده گی می گذرد یا شده ام من گذری
شب کشد پنجه به دلتنگی روزم که برو
روزهایم همه در جامه ی شب شد سپری
وقت آن است که این خیره سران را سوزم
من نه آنم که بسازم به چنین خیره سری
وقت آن است که تا بشکنم این پنجره را
پر پرواز کنم وا، و شوم من سفری
بشکنم پنجره، این فاصله ی کاذب را
وا رهم از قفس ساخته از بی هنری
وقت آن است که چون سبزه برویم ز زمین
از رخ باغ برویم غم این بی ثمری
تو اگر باز کنی در همه جا باغ شود
باز کن در که به جان آمدم از دربدری

یونگ هون مون (کره)

اما

برعبث می کوشد شب
که خورشید را نفی کند
درهمان تاریکی ها
زنده گی دوباره آغاز می شود

هراز آگاه
خاموش می شود آتش
نمی میرد
اما،
دوباره روشن می شود

عبوری بی رحمی است زمان
می خواهد عشق را نفی کند
اما،

ناگهان
در تنهایی
در نگاهی بیدار می شود

انسان فراموش می کند
اما،
باطل نمی کند

ثریا واحدی (افغانستان)

و من ندانستم...

تو آن چنان که شکفتی،
تو آنچنان که جوان گشتی و بهار شدی
به باغ سینه ی من
من از تمامت غم ها،
رها
رها شدم و
بی گمان
ندانستم،
که چیست ریشه ی من...؟!

یولاند ویلمر

(فرانسه)

صدای خویشتن (شعری برای صلح)

با شما آهسته سخن می رانم
تا سخنم روشن باشد
برای آن که صدا با طنین آوایم
هماهنگ شود.

در زمانی گام می زنم
که از نور شعله ور است.
کینه ها در ژرفنای صدا،
دندان به هم می ساینند.
تلاء لوء ترس،
چیزی جز
تکرار خشونت بار همان رازِ عاصی نیست

به طپش خون شما گوش می دهم،
با شما آهسته سخن می رانم
از رنجی وصف ناپذیر
که راه بر نفسم می بندد
از خشمی چنان ژرف
که از خود بی خودم می کند
در گوش، با شما سخن می گویم
تا لحن صدایم را بیابیم
برای آن که صدا با طنین آوایم

هماهنگ شود.

در طلای جاری
از قلب انسانیت
به پیش می رانم،
با شما آهسته سخن می رانم
تا سخنم روشن باشد
در سفینه ی عظیمی از بازتاب صدا ها
سفر می کنم
تنها با شما سخن می گویم
شما بیگانه گان جدا مانده از سکوت
جز با شما، سخن نمی گویم
در میان حلقه های آتش
تا صدا هایمان با طنین آوایم
که صدای خویشنمان است،
هماهنگ شود.

مونترال، ۸ نومبر ۲۰۰۲

زنان صلح را می‌سرایند
مردان نیز ...

روح الامین امینی

(افغانستان)

بگو بگو

یک شهر در سکوت، یک شهر در ملال
ماییم و مردمی تندیس های لال
بر شاخه های شهر سنگ است سهم ما
قربانیان زخم چون میوه های کال
انگشت هیس هیس همواره بر لب است
یعنی که گنگ گنگ، یعنی که لال لال
در خاطرات خویش دیربست زنده ایم
نفرین بر این ملال، نفرین بر این ملال
یک عمر در سکوت بیهوده گی بس است
حالا بگو بگو! حالا در این مجال

عفیف باختری

(افغانستان)

ای میهن پاک

به چه مانند کنم منظر رویایی تو
که دل انگیز بود تا حد زیبایی تو
مثل باران که فتد رقص کنان بر سر آب
خورده پیوند دلم با دل دریایی تو
یا چو جنگل که خورد تاب به گهواره ی باد
برده در خلسه مرا جذبه ی لالایی تو
ای پناه دلم، ای مأمم ای میهن پاک
بود آیا که رسد فصل شکوفایی تو؟
من و دل پا بگذاریم سحر جانب دشت
و بچینیم بدامن گل صحرایی تو
نه که پیوسته سیه پوش ببینیم ترا
نه که این گونه بگرییم به تنهایی تو

ژان فرانسوا برناردینی (ایموورینی)*
(فرانسه - کُرس)

در جلال آباد

ای زنان این سرزمین!
از این راه دور در آغوشتان می فشارم
امشب، صدای تان را می شنوم
دلَم در عذاب است
و شما را سراپا، آبی پوش می بینم
این جا، در خانه ی من، ساعت هشت شب است
این جهان است که به پیش می رود!

و من بر صفحه ی کاغذم
تنها اندکی « جرئت » می نویسم
کوه سیاه شما را،
از این جا، می توانم ببینم
برای تان آواز ایمان سر می دهم
و قلبی که ایمان دارد
یک رویا و چندین بال
برای یک زندگی تازه
این جا، در خانه ی من، ساعت هشت شب است
طنین صدای تان را با خود دارم
ساعت هشت شب است در تمام جهان
که راه خویش می رود، دایره سان
و می بارد باران

* معروفترین خواننده گان جزیره کُرس فرانسه، این شعر به صورت ترانه به زبان فرانسوی در فرانسه پخش شده است.

بر جلال آباد
بر جلال آباد
بر جلال آباد
بر جلال آباد

آیا عشقی وجود دارد؟
و روحی در این اطراف؟
رودی در جوشش؟!
یا خداوندی در مراقبت به پوشش؟
دستی به سوی تان دراز می کنم
ای خواهران هم راه
دانه ای کشت شده است
و فردا سبز خواهد شد
ساعت هشت شب،
بانگ دعای تان را می شنوم
این جا، در خانه ی من، ساعت هشت شب است
فردایی خواهد آمد
باران می بارد
بر جلال آباد
بر جلال آباد
آزادی یک زن است
در جلال آباد
به سان حمل یک مشعل
در جلال آباد
آزادی یک زن است.
دلم می خواهد بچه هایت را در آغوش بگیرم
کتاب ها و مدرسه هایت را
در تمامی دوران ها بگشایم

آواز هایت را همراهی کنم
و تو اگر بتوانی
ای خواهر عزیز
آزادی را آبی بیوشان
و زیبایش کن
در جلال آباد
در جلال آباد
آزادی یک زن است
و خواهد بود
و خواهد بود
و خواهد بود

طاهر بکری

(تونس)

افغانستان

اگر موسیقی باید بمیرد
اگر عشق کار شیطان است
اگر بدنت را زندان ای برای خودت ساخته ای
اگر تنها، شلاق است که می دانی چگونه اش فرود آری
اگر قلبت، چیزی جز ریش درازت نیست
اگر حقیقت بعینه یک چادر - یک پرده است
اگر هجای تو گلوله است
اگر آوازت مرغوای مرگ و سکوت است
اگر عقابت کلاغ خوف است در دره های تاریک
اگر نگاهت تیره و ابر آلود است
چگونه می توانی آفتاب را در خانه ات دوست بداری؟

اگر آسمانت گدی پران ها را دوست نمی دارد،
اگر زمینت، سراسر، کشتزار مین است
اگر نسیم پگاهی ات با دود باروت سنگین شده است
[نه با "گرده" های بارآور گل ها و درخت ها]

اگر درخت توت چوبه دار است
اگر دروازه ات سدی است گذرناپذیر
اگر تخت خوابت گودالی ست، که پشت آن،
برای کشتن آدمیان کمین کرده ای
اگر خانه ات تابوت است

اگر خون و خاک در رودخانه هایت جاری است
چگونه می توانی زلال آبی دریا ها را دوست بداری؟

اگر کوهستان هایت

[تحقیر شدگان بی اوج]

سر تعظیم فرود آورده اند
| با شکم های دریده شان،- برای سنگ تر شدن سنگ؛
| با پشت های خمیده شان،- زیر بار قلعه های بی عاطفه|

اگر دستانت رویاهایت را سرشار نمی کند
| ... و نه که برای بر پا داشتن بنای مدرسه ای؛
(رنگین و بر افراشته)
مثل درخت پر شکوفه ی زرد آلبومی؛|

اگر "نی" ات از تبار قلم نیست
چگونه می توانی نور را در خانه ات مهمان کنی؟

اگر ترس می کاری و مترسک درو می کنی
اگر کشت مزارعت بزدلی و تریاک است
اگر اسبت گرفتار چشم بندهایت است
| منزجر از هیاهوی نای ها در قفا|

اگر دره ات لاجورد هایش را آفتابی می کند
| در برابر چشمان سیری ناپذیر فرماند هان|

اگر گیس های بافته زنان را طنابی می بینی
اگر ورزش گاهت کشتار گاه است
اگر راهت ناپیداست

اگر شبت قبرستانی است برای ستاره ها
چگونه می توانی درخشش ماهتاب را نوید بدهی؟

اگر اربابت چنگیز خان است
و کودکت یادگار تیمور لنگ
اگر صورتت شرمسار و نهفته است
اگر شمشیرت جلادت است
اگر حماسه ات پرواز پست کرکس هاست
اگر تمامی باران ها نتوانند انگشت نشانه ی تو را بشویند
اگر آرزویت خاکستر بی روح سرد است
اگر شعله ات دود است
اگر عشقت توپ و نارنجک است
چگونه می توانی کبوترها را به پنجره ات فراخوانی؟

اگر دهکده ات سرباز خانه است
| نه آشیانه ای برای پرستوها |
اگر خانه ات گودال خون آلود است
اگر دروازه ات حصار عبور ناپذیر است
اگر لباست کفن و آه است
اگر قرآنت دستارت است
اگر نمازت جنگ است
اگر بهشتت جهنم است
اگر وحشت زندانبان سیاه توست
چگونه می توانی بهاران را دوست بداری؟

هدی بوراوی

(کانادایی با اصلیت تونسلی)

صلح زخمی

کبوتر تا حد مرگ آسیب دیده،
این همان صلح پرکنده به وسیله ی کرکسان و لاشخوران قدرت است
که دیگر توان پرواز با بال های خویش را ندارد
بنیاد گرایان مذهبی و سایر نوکران دلار
سرمست وضعیت اند تا بیش از پیش تحقیرش کنند
نمی دانند که او رو در روی شان منفجر خواهد شد
- جانبازی به گاه پیروزی و شکست همزمان آن ها

کبوتر به رغم وجود کسانی که او را کشته اند دوباره جان خواهد گرفت

صلح به خودی خود برقرار خواهد شد
آن گاه که گرسنگان، عادلانه، آب و نمک را با ثروت مندان تقسیم می کنند

صلح در " کانون " و همچنین در حاشیه، آفتاب وار خواهد درخشید
آن گاه که طرد شدگان حیثیت از دست رفته شان را باز خواهند یافت

صلح در سپیده دم، لبخند خواهد زد
آن گاه که ارابه های تهاجم، از شهر سه بار مقدس خواهند گریخت

صلح بی روادید، سفر خواهد کرد

وقتی که هواپیما های بمب افکن به باد بادک* مبدل خواهند شد

صلح در لحظه روی خواهد داد
زمانی که، ناقوس های جنون مهلک بر ساعت تعقل میزان خواهند شد

صلح بر سکوی افتخار خواهد ایستاد
آن گاه که قول ها نه به ریشخند گرفته شود
نه به فراموشی سپرده شود نه قلب شود

صلح مستمر خواهد شد
آن گاه که کشور ها دست از ساخت سلاح های کشتار جمعی و اسباب بازی های جنگی بردارند

صلح رنگین کمان خود را بر آسمان خواهد کشید
زمانی که انسان ها تفاوت رنگ پوست را همچون درختان پذیرا شوند

صلح بذر های مدارا را خواهد افشاند
وقتی که ستم دیدگان پیشین، هرگز به ستم گران آینده تبدیل نشوند

صلح در قلب ها آشیانه خواهد کرد،
آن گاه که " قاییل " دیگر در پی ریختن خون " هاییل " نباشد

زیتون بر دهانه ی تفنگ، تندیس آزادی را به سخن وا خواهد داشت
و صلح شجاعانه توشیح خواهد شد
نه در " اسلو "، " واشنگتن "، " بغداد " یا " کابل " ...
بلکه بر " محور " شری " که با هر انسانی همراه است.

* گدی پرن

لطیف پدram
(افغانستان)

انفجار

چرخید

در گردباد دامن الوانش

- زیر نگاه زخمی کابل

شط عظیم رنگ فرود آمد

یک جفت چشم زیبا

بر سنگفرش کوچه پریشان شد

گیسوی تابداری

با خشت، خاک، سنگ

درآمیخت.

اینجا، دگر کرانه، آرامی نیست

اینجا، چگونه گل خواهی داد

ای عشق

ای رهایی مطلق!

وقتی

سوار پیر قبیله

از ظلمتی به ظلمت دیگر بر می گردد

وقتی

دل شکسته، فریاد

با خویش می ستیزد

از ارتفاع تلخی

تنهایی

تا خویش می‌گریزد

اینجا، چگونه گل خواهی داد

ای عشق

ای رهایی مطلق!

فابریس دوزا

(فرانسه)

دخترک افغان

کلمات، - کلام کودکی ات چه زخمی دارد،
وقتی شفاخانه ها نابود می شوند
زنگ مکتب ها به صدا در نمی آید
و تنها نفرت و دیوانگی بر سرتاسر میهن پاره می کشد.

چگونه می توان اشک خلق های تبعیدی را قصه کرد
دخترک!

یا سکوت و حیرتی را که بعد از اعدام مستولی می شود.
به قلدرانی که خواب دیدن را بر تو منع می کنند، گوش مده، -
به آنهایی که پیش شده اند و هنوز هم نمی دانند آزادی چیست.

کلمات، - کلام کودکی ات اشک آلود است
دخترک!

چرا که طالبان:
لبخند را بر لب ها جراحی کرده بودند
و عشق را تازیانه می زدند.*

وقتی مرگ داس خون آلودش را بر فراز سرزمینت بلند می کند
و کمین می کند لا در لای کشتزار های مین

* احمد شاملو

تنها نیستی

دخترک!

تنها تو نیستی که خشم را نشان می دهی

گوش کن

نازنین!

پیام های عشق - پیام های همبستگی را می شنوی، -

دل های بسیاری برای تو، برای برافراشتن خرگاه آبی صلح در سزمین تو،

(در هم نوایی با تو)

می تپند

فابریس دوزا

(فرانسه)

در سرزمین اشک ها

کشتی ها لنگر انداخته اند
در بندرگاه،
با بار های تلخ،
با خاطرات خسته و نومید،
عیاران برکه های آبی
و آن خیال های محال
لنگر انداخته اند
در بندرگاه.

در سرزمین اشک ها،
سنجاقک های بی قرار
بر چمن های خیس دراز کشیده اند،
بید های مجنون اند این ها
با بغض های گرفته شان در گلو.

در سرزمین اشک ها
پادشاهی سلاح است
و فشنگ های نشسته بر قلب پرنده ها،
آرزو های همیشه ناکام
و سیل وار فرو افتاده بر بزرگوارها.

در سرزمین اشک ها

حکم ها مطلق اند
و دعا ها بی پژواک
بی گناهان محکوم اند
و گرگ ها بره ها را می درند.

در سرزمین اشک ها
مردمان، وحشت زده اند
با نگاه های خسته
(مبتلای خم و پیچ غصه ها)
هراسناک
از اولین آغاز سپیده ها.

در سرزمین اشک ها
دیو های ثروت اند
که فرشته-کودکان را به بیع می گذارند.
مزرعه ستاره ها
جواهر و طلا
در تکه شیشه های شکسته.

در سرزمین اشک ها،
عشق های زخمی را می بینی
در سایه سار های جدایی
با قاب-عکس های شکسته
بر تختخواب خالی- ویرانی.

در سرزمین اشک ها
سوارکاران بی اسب اند
رویا ها را به دار می آویزند

و اسب های شاخ دار افسانه ها
در دوردست جنگ ها خود را پنهان می کنند.

در سرزمین اشک ها
آه و رنج است که بارور می شود-
تنها، موقعی که مرگ با شمشیر برهنه دروازه ات را می کوبد
بر می گردی تا در خود نظری کنی: مگر نه؟

در سرزمین اشک ها
ناله های ناکامی اند
در متن موسیقی بی نوا:
هنوز فرصتی برای آموختن هست
و لحظه هایی برای نگریستن، تأمل کردن:
" این قافله عمر عجب می گذرد "

فرانسوا رسل

(سوئیس)

چقدر شکننده است این نازنین صلح

دخترم کامیل؛

وقتی خشمگین است، می گوید:

" بیا صلح کنیم "

بعد خود را میان بازوان پدر رها می کند

در تن کوچک کودکش

(بیخشید؛ کودکی اش)

چقدر قدرت آستی ست؛

آستی با من، با خودش

قبل از بردن می بازدم همیشه؛

برای چند ساعتی صلحش را به دست می آورد

لبخند می زند

یدالله رویایی (ایران)

سنگ اذن دخول

اندکی از تن میلرزد
بسیار می شود در تن
و تن تمام تن میلرزد.
وقتی تمام تن می لرزد
و تن تعدد تن می گردد
بسیار تن کنار هم می لرزد
و ناگهان
هر اندکی برای بسیار شدن می لرزد
یک ناگهان می خواهد دو باشد می لرزد
و دو به عشق ۲۲۲ می لرزد
درخت در رویای جنگل می لرزد
در عشق متن شدن آب
در عشق سطر، لغت
و مرد در عشق متن، باد، و اتحاد می لرزد

آلن ستیکل

(فرانسه)

مدارا

آن یکی را، همانطور که هست، پذیرفتن؛
دین و مذهبش -
هر چه که باشد،
رنگ پوستش -
هر کسی که باشد؛
باور ها و فکر هایش
از هر قماشی که باشد؛
زحمت می خواهد -
ساختن جهانی سرشار صلح و داد
" بس است خشونت، بس است دیگر!"

یعنی:

از عشق، از دوستی
از مهر و نیکی سخن گفتن
دستادست
در کنار هم
زندگی ی لایق آدمی بر پاداشتن
زحمت می خواهد.

محمد شریف سعیدی
(افغانستان)

سکوت؟

شب است، داد بزن بانو! سکوت سرد سترون چیست؟
«صدا، صداست که می ماند» دلیل حنجره بستن چیست؟
سرود شعله دلتنگی ز چشمهای تو می جوشد
گلوی تلخ تو می داند که طعم بغض شکستن چیست؟
تمام پنجره هایت کور، میان گور خودت ماندی
و هیچ گاه نفهمیدی فروغ، آینه، روزن چیست؟
شب است، با نخ آوازت بدوز پرچم عصیان را
وگر نه ماندن و پوسیدن کنار رشته و سوزن چیست؟
تمام منطق اینان را که بر غرور تو می خندند
شکافتم و نفهمیدم که پیش منطق شان، زن چیست؟
هوای تازه و بارانی میان باغچه می پیچد
در این بهار شکوفایی، دلیل پنجره بستن چیست؟

احمد شاملو

(ایران)

ترانه

بر این کناره تا کرانه ی آمو دریا آبی میگذشت که دگر نیست:
رودی که به روزگاران دراز سرید و از یاد شد
رودی که فرو خشکید و بر باد شد.

بر این امواج تا رود باران سند زورقی می گذشت که دگر نیست:
زورقی که روزی چند در خاطری نقش بست
و آن گه بر خرسنگی برآمد و درهم شکست.

بر این زورق از بندری به شهر بندری
زورق بانی پارو می کشید که دگر نیست:
پارو کشی که هر سفر شوریده دختریش دیده به راه داشت
که به امیدی مبهم نهال آرزوئی به دل می کاشت.

براین رود پا در جای
امیدی درخشید که دگر نیست:
امید سعادتى که پا برجا می نمود
لیکن در بستر خویش به جز خوابی گذرا نبود

لایق شیر علی (تاجیکستان)

غزل

در روی جهانیم و ندانیم جهان چیست
فرزند زمانیم و ندانیم زمان چیست
تا پیر نگردیم، نفهمیم جوانی
تا خاک نگردیم، ندانیم نشان چیست
تا تشنه نمایم نجوئیم ره آب
تا گشنه نمایم ندانیم که نان چیست
تا باری نسوزیم ندانیم که خامیم
تا برگ نریزیم، ندانیم خزان چیست
ناشکری ما بر نمک عمر زیاد است
تا جان نبرآریم ندانیم که جان چیست

پن قمر الدین عبدالله
(مایوت، کمر)

افغانستان

می بارد بر سر افغان ها
گلوله های آتش
می بارد بر سر امان الله
قطره های خون

بر کشتزار ها می بارد
می بارد بر مرز های میهن:
اقیانوسی از توفان؛
کشتارش را می بارد آسمان،
نگاه کن
فراز سرهای مان
و بازوان گشوده مان؛
و چوبه های داری بر دوش مان

دوباره تاریخ به لکنت افتاده است
با خیال هایی عبث
هراس از عشق ورزیدن،
ترس از زنده بودن را بخورد ما می دهد

خروار ها نفرت می بارد
یک جا با بسته های کاغذ
و باز می کند زخم های ما را

می بارد،
تا مردگان له شوند
زیر خاکهای پشیمانی

انگلیس، روس، طالبان
و حالا نیرنگ های بی پایان غرب
برای رسیدن به گنجهای نهفته
افغانستان بدبخت را
ویران خواهند کرد

اکتوبر ۲۰۰۱

پن قمر الدین عبداللہ
(مایوت، کمر)

صلح

گروه گروه فرا می رسند
کلمه ها
از هوا
از دریا
از کوه های مغرور
خرمن خرمن ستاره
میان آتش بازی رنگارنگ؛
فرا می رسند
کلمه ها
فرا می رسد صلح:
سرفراز، بلند قامت،
صاف،
مثل آسمان افغانستان؛
عظیم،
مثل غرش رعد در دشت
از چهار گوشه ی دنیا
از پنج قاره ی جهان می آید
روی دست های لطیف کودکان
بر طبق هایی از طلا و نقره می آید
صلح،
جوانه می زند
می شکوفد

بار می دهد
روی جاده ها،
خانه ها
و کاروان سراها،
نور، نورانی تر از همیشه خواهد درخشید

در سراسر افغانستان
کودکان لاغر سایه سارها
که اعراف و دوزخ را تجربه کرده اند
حیرت زده خواهند شد
مادامی که از دهانه ی توپ ها گل ها بیرون بیایند

زیر آسمان روشن افغانستان
کلام
کلمه -
صلح طنین انداز خواهد شد
با لبخند متبرکش
و جهان را شادباش خواهد گفت

پن قمر الدین عبدالله
(مایوت، کمر)

زن افغان

از روزنه سلولت نگاه کن
آیا نگاه بربرانه ای به دنبالت است
برای خوبی
برای زیبایی رشک انگیزت؟
به تو، چهار دیوار بلند زندانی را که "حریم" نام دارد، وعده می دهند
تنها گور می تواند پناهگاه امنی باشد؛
اگر "نگاه نا محرم" را "تجاوز" قبول کرده باشیم

آنجا که خیال - آنجا که روح باید بیاساید،
قبرستانی می شود -
گور نامرادی خنده ها و لذت ها، -
جایی که شهروندانش از قبیله شیطان اند؟!

طالبان سیاه سیاه پوشی سیه دل
به جنگ پروردگار - رب فلق می روند
دشمنید، دانش را دشمنید
جستجویش را تا چین
دشمنید
وقار مردانه زنان پیامبر را
دشمنید!

علی بابا
(تاجیکستان)

به افغان دختران دانشجو

هم فکر و هم عقیده، همراز دخترانید
در باغ زندگانی چون نخل نوبرانید
هرگه ز خواب غفلت گردیده اید بیدار
چادر فکنده از سر، آزاده دلبرانید
در صبح نو دمیده نور شفق شما بید
در آسمان میهن نوتاب اخترانید
بر اوج روشنایی پرواز تان مبارک
نوبال و نو پریده، سیمین کبوترانید
ای تشنگان دانش، جویندگان عرفان
با گلرخان تاجیک فرخنده خواهرانید
چشم دل پدر ها باشد براهتان چار
امید مادرانید، آمال خاورانید
امروز جمله شاگرد، امداد خواه فرهنگ
فردا چو اوستادان فرزانه یاورانید
امروز در تکاپو، چون وارثان سینا
فردا دوا و درمان بر درد دیگرانید
دنیای معرفت را دلداده دخترانید
فردا برای ملت جانسوز مادرانید

مهدی فلاحتی (م. پیوند)
(ایران)

سالگشت

یک سال دیگر هم گذشت
در تلخکامیهای تو
در پوچی رویای من
یک سال دیگر هم گذشت
یک سال دیگر
از جهان
معنای شادی دور شد
رنگین کمان
افتاد از دوش زمین
خورشید
گویی کور شد
یکسال دیگر
آسمان
بر حال انسان
اشک ریخت

شب یلدای ۱۳۸۰

اگوپ کاراکایا

(ارمنستان)

ژنرال دیوانه

ناوگان آب های ژرف
چیزی حمل نمی کند، هیچ چیز
به جز بمب های پیشرفته،
ابزارهای جنگ
بر آب های استعمار گران
همه کس...

و بردگان
و من ژنرال دیوانه،
نظامی ای کار کشته،
بر دریاهاى نعلش
و برلیان هایی که می کشند،
و با هم،
یک جا

در حمام های خون بچرخیم؛
به دور چیز بی معنا
مثل یک شاه ماهی احمق
با حضور غیر داوطلبانه اش.

در جنگ های داخلی بربروار
ابرقدرت هایی که حافظه ی خونین دارند
و شرکت های چند ملیتی برلیان
(انگار در عصر حجر)

بر آب های سرخ- خون- خونین
می رانند.
سرمست آدمی خواری افیون تریاک:
مشتاق جنگ
خون
تجاوز
جنگ زمین
جنگ ستاره ها

من، ژنرال دیوانه
با میل خود نخواسته بودم
این قلب سخت را
آهنین تر از آهن را

ناوگان آب های ژرف
چیزی حمل نمی کند، هیچ چیز
به جز بمب های پیشرفته،
ابزار های جنگ

لیون فرانسه ۲۰۰۱

توماس گیس و دیمتری مون ساونی (شاگردان دبیرستانی در فرانسه)

رهایی

انسانیت انسان رخت بر می بندد
زمانی که دزدان دریایی سکان قدرت را در دست می گیرند-
در فضایی مالا مال از وحشت،
بی آن که آب از آب تکان بخورد
بی آن که قدرتمندان اخمی بر ابرو بیاندازند...

مکتب،

جولانگاه امید کودکان است،

مثل شب ایمنی که کاروان بزرگ رویاها می آساید
افغانستانی

با ریسمان دانش از گودال،

از حواشی

و

خطر

نجات پیدا می کند

چنین نیست که در این کویر ناپیدا کران

برق و بارقه ی از زندگی نیست

امیدی روشن پنهانی هست

که بتوانش میان یک دیگر قسمت کرد

شب به پایان می رسد

سحرگاهان، زنان افغانستانی

پرده ها و چادرها را پس می زنند

حصار تبعید و زندان را فرو می ریزند

زاویه لنه

(فرانسه)

من " ترکمن " - " چچن " زاده شده ام، با لهجه ی " افغانی "
" رواندایی " - " تبتی " زاده شده ام، با ظاهری " بوسنایی "
اگر آمریکایی ام، این بودنم، زیر آوار یک امپراطوری است
اگر فرانسوی ام، این تپییای تاریخ است
من مسیحی، ارتدکس و مسلمانم
من هندو، تائویست و ذن هستم،
بودایی با ستاره ای زرد بر بالاپوشم
من سرودی از " گلیگمش " هستم در کتاب مقدس
از توران و اوپانیشاد ها تغذیه می کنم
من آواز زاهدی هستم، " میلاریا " در استپ های سیبری
من کلام به زبان جاری شده، در ژرفنای دره ها هستم،
که طی اعصار به شکل شعری حماسی، پژواک یافته است
اما، اگر شهروند جهانم، به این سبب نیست!
واژه هایم از دوردست ها فوران می کنند،
تا دیو ها را از جای بر کنند،

و

زبانی بسازند که حضورم را برای خودم توجیه کند.
من سرود گلوگاه کوه های تبت هستم،

من آواز مرموز اسکیمو های " اینونی " هستم
بر الواح ناخوانا، از زمان می گذرم
لحظه ای بر سفره تان، زیر چنارها می نشینم
و همزمان در آژیر ناامیدی میدم.
من واژه های " دنسوس " هستم،

اندکی پیش از تحلیل رفتن در اردوگاه مرگ.
شعر من بر امواج عظیم بحرالمیت، در جریان است
سازی چون عود مرا همراه می شود،
رویای بند آوردن باران را در سر دارم
زیانم خود را انتقال می دهد،
دگرگون می شود،
خود را سازگار می سازد.
شعر، دلیل بودن من است،
در کوچه های زمستانی.
من در سایه سار تابستان، بهار را آواز می کنم.
در گوش سرماهای عظیم، پاییز را زمزمه می کنم
از طنین چکمه های ناشناس، بر خود می لرزم.
در برابر یورش زمان، می ایستم،
در مقابل بی عدالتی ها، بیا می خیزم،
تند روی ها را زیر پا می گذارم
یعنی که من کلمه، کلام مشترکم
و
در شب سردگمی پس از طوفان ها،
از سرود هایتان، بر زبان ها،
سرمست می شوم

۲۲ دسامبر ۲۰۰۱

علی - مدد رضوانی

(افغانستان)

لیلا، مهاجر است که حرفی نمی-زند
آزرده خاطر است که حرفی نمی-زند
لیلا، نماد غربت این حال و روز ماست
درد معاصر است که حرفی نمی-زند
لیلا برای رنج کشیدن، تمام عمر
انگار حاضر است که حرفی نمی-زند
گم گشته در هیاهوی رنگ و ریای شهر
انگار کافر است که حرفی نمی-زند
لیلا دلش گرفته از این کوچه-های تلخ
فردا مسافر است که حرفی نمی-زند
این شعر را برای دل او سروده-ام
این بیت آخر است که حرفی نمی-زند

مجیب الرحمن مهرداد (افغانستان)

شیوع چشم تو

پیش از شیوع چشم تو اینجا اجل نبود
مردن که اینقدر به خدا، محتمل نبود
از دست چشم های تو خونست، این جگر
دنیا که سال پیش چنین مبتدل نبود
گشتم تمام شهر و دیار غریب راه،
بسیار چشم بود، و لیکن، عسل نبود
تا نام تو به شعر من آمیخت، در وطن
مشهور تر ز چشم تو ضرب المثل نبود
یک عمر، در حوالی چشمم قدم زدی
قدر سلام، جرئت عکس العمل نبود
با هم، درون کلبه ای از عشق، ... زیستن
شاید نصیب ما و شما از ازل نبود

لطیف ناظمی

(افغانستان)

دیدار با تفنگ

مردان ریش و دشنه و دستار، با تفنگ
رفتند دسته دسته و بسیار، با تفنگ
منظومه های نصرت شب را رقم زدند
در شهر، بر شقیقه ی دیوار، با تفنگ
بر گونه های زخمی هر شیشه کوفتند
شبهای هول و حادثه، صد بار، با تفنگ
مردان سرو قامت بیلاق عشق را
بردند سوی رسته ی بازار، با تفنگ
آنجا به چوبه زندقه بستند و شادمان
ماندند پای چوبه ی هر دار، با تفنگ
فریاد زد نسیم که خوابند غنچه ها
در باغ کس نیاید، زنهار، با تفنگ
فریاد او اگر چه شنیدند، ریختند
در بلخ تشنه کام، ملخوار با تفنگ
در کوچه باغ های شهادت پرنده وار
دادند باز وعده ی دیدار، با تفنگ
قانون منح گردش شب شد به شهر عشق
با نعره ی : " دریش ! " خبردار ...! " با تفنگ
در گوش شهر سوره ی یاسین مرگ را
هی دوره می کنند به تکرار با تفنگ

Women Celebrate Peace (An Anthology of Poems)

Edited by: Guissou Jahangiri

Armanshahr Foundation

Supported by the French Embassy in Afghanistan

Spring 2009
Herat-Afghanistan

Contact
Armanshahr Foundation
armanshahrfoundation@gmail.com

Title: Women Celebrate Peace (An Anthology of Poems)
Selection, Translation and Editing: Guissou Jahangiri
Cover design: Rooholamin Amini
Typist: Kabir Neshat
Published by: Armanshahr Foundation
Printing house: Mehr Habib, Heart
Spring 2009, Herat, Afghanistan
Copyright © 2009, Armanshahr Foundation



Women Celebrate Peace (Anthology of Poems)



Edited by Guissou Jahangiri

Armanshahr Foundation
Spring 2009